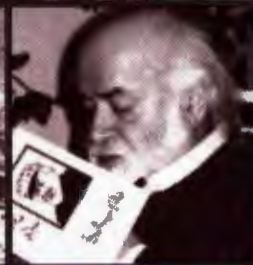


دریایی که همیشه توفانی بود...

سیری در زندگی و آثار صادق چوبک

دکتر محمد رضا اصلاقی (همدان)



دریایی که همیشه توفانی بود...

(سیری در زندگی و آثار صادق چوبک)

دکتر محمدرضا اصلانی (همدان)



انتشارات مروارید

سرشناسه:	اصلانی، محمدرضا، ۱۳۴۷-
عنوان و نام پدیدآور:	دریایی که همیشه توفانی بود... (سیری در زندگی و آثار صادق چوبک) / محمدرضا اصلانی (همدان)
مشخصات نشر:	تهران: مروارید، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری:	۱۵۸ ص.
شابک:	978-964-191-543-0
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
یادداشت:	کتابنامه.
موضوع:	چوبک، صادق، ۱۲۹۵-۱۳۷۷ - نقد و تفسیر.
موضوع:	داستان‌نویسان ایرانی - قرن ۱۴ - نقد و تفسیر.
موضوع:	Novelists, Iranian - 20 th century - Criticism and interpretation
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۶ ۸۱۶ ی ۲۳ / ۸۰۱۲ PIR
رده‌بندی دیویی:	۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی:	۴۹۰۱۳۵۱



مروارید

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، پلاک ۱۱۸۸ / ص. پ. ۱۶۵۴ - ۱۳۱۴۵
 دفتر: ۶۶۴۰۰۸۶۶ - ۶۶۴۱۴۰۴۶ - ۶۶۴۸۴۶۱۲ فاکس: ۶۶۴۸۴۰۲۷ فروشگاه: ۶۶۴۶۷۸۴۸
<https://instagram.com/morvaridpub> - <https://telegram.me/morvaridpub>
 تخفیف و ارسال رایگان: www.morvarid-pub.com



دریایی که همیشه توفانی بود...

(سیری در زندگی و آثار صادق چوبک)

دکتر محمدرضا اصلانی (همدان)

تولید فنی: الناز ایلی

صفحه‌آرایی: تینا حسامی

چاپ اول: بهار ۱۳۹۷

چاپخانه: گنج شایگان

تیراژ: ۵۵۰

شابک: 978-964-191-543-0 ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۱-۵۴۳-۰

۱۵۰۰۰ ریال

فهرست

پیرمردی که خاکستر وجودش را به اقیانوس سپرد.....	۵
نویسنده‌ای که قلمش را در جوهر خون ما فرو برد.....	۴۹
سال‌شمار زندگی و آثار صادق چوبک.....	۱۱۳
منابع.....	۱۱۷
پیوست شماره‌ی ۱: صادق هدایت در کنار فرزند دوم صادق چوبک، بابک.....	۱۲۰
پیوست شماره‌ی ۲: شیرمحمد/ پرویز رسولی.....	۱۲۳
پیوست شماره‌ی ۳: اسائه ادب/ صادق چوبک.....	۱۴۱
نمایه.....	۱۵۱

پیرمردی که خاکستر وجودش را به اقیانوس سپرد

نوشتن درباره‌ی صادق چوبک کار ساده‌ای نیست. او داستان‌نویس بزرگی بود که همواره در انزوا می‌زیست، در نشست‌های ادبی حضور نمی‌یافت، عضو حزب و گروهی نشد و در سرتاسر عمرش به مصاحبه‌ای تن نداد. او در آخرین روزهای عمرش در آمریکا، روزی ناگهان کنار شومینه رفت و از همسرش خواست تا تمام یادداشت‌های شخصی‌اش را به آتش بسپارد. «همه‌شان را وردار بیار بسوزان.»

محتوای این یادداشت‌ها چه بود؟ یادداشت‌هایی که چوبک سال‌ها، هر روز کلی وقت صرف‌شان می‌کرد تا آن‌ها را در دفترهای بزرگ و قطور بنویسد. حتی مراقب بود جوهر قلمش فرار نباشد مبادا در آینده کلمه‌ای محو شود. چرا زمانی که در ایران زندگی می‌کرد در حیاط خانه‌اش صندوقی آهنی چال کرده بود تا یادداشت‌ها را در آن نگه دارد ولی باز شب‌ها خوابش نمی‌برد، از ترس این‌که مبادا فردی بیاید و آن‌ها را پیدا کند. شاید در توجیه همین تصمیم نوشت^۱:

۱. چوبک، ص. (زمستان ۱۳۷۳) دیروز. مجله‌ی دفتر منتر شماره ۳ (ویژه صادق چوبک، چاپ در آمریکا)، ۱۵۷-۱۶۲.

«در زندگی انسان ممکن است حوادث و اتفاقاتی روی داده باشد که از به یاد آوردن آن ریشه بر اندام او بیندازد. چگونه می‌توان این حوادث را برای دیگران تعریف کرد؟ گمان می‌کنم این مکسیم گورکی است که گفته بعضی وقت‌ها حقیقت چنان دهشتناک است که نویسنده ناچار می‌شود چاشنی‌ای از دروغ بر آن بزند تا مقبول همگان افتد.»

صادق چوبک در ۱۵ تیر سال ۱۲۹۵ در بوشهر چشم به جهان گشود. مادرش رقیه سلطان نام داشت و پدرش آقا اسماعیل، بازرگان متوسطی بود که بارها ازدواج کرد و جدا از مادر چوبک در شیراز زندگی می‌کرد. صادق چوبک با این‌که خیلی زود مجبور به ترک زادگاهش شد و در فراز و نشیب‌های زندگی چند دهه پایان عمرش را دور از ایران گذراند ولی هیچ‌گاه آن‌جا را فراموش نکرد و حتی تلاش نکرد تا لهجه‌ی بوشهری‌اش را تغییر دهد. علاقه‌ی چوبک به بوشهر به حدی بود که سال‌ها بعد رمان مهم سنگ صبور را به آن شهر تقدیم کرد. آن‌زمان بوشهر شهری کوچک و استراتژیک در حاشیه‌ی خلیج فارس بود، شهری گرم و مرطوب با شن‌هایی سوزان.

آن‌گاه که چوبک با قدی متوسط و اندامی فربه، زیرشلواری‌اش را تا روی شکم بالا می‌کشید، روی سکوی جلوی خانه‌شان می‌نشست و به دریا نگاه می‌کرد؛ شاید کودکانی را می‌نگریست که با چهره‌هایی خندان و پاهایی برهنه روی شن‌ها می‌دویدند و بی‌محابا موج‌های خروشان آب را در آغوش می‌گرفتند؛ یا ماهیگیرانی که با چهره‌هایی سوخته، عرق‌چینی بر سر، زیرپوش سفیدی بر تن با قایق‌هایی فرسوده و تورهایی سنتی رزق و روزی‌شان را از خداوند خلیج طلب می‌کردند.

بوشهر در پاییز و زمستان هوایی معتدل و مطبوع داشت. امواج، آرام به ساحل می‌رسیدند، ماهی‌های خلیج دسته‌دسته کنار صخره‌ها شنا می‌کردند و پرندگان زیبای دریایی بر آسمان نیلگون نقشی می‌زدند. کوچه‌ها از درخت‌ها و نخل‌های خرما سبز و باطراوت بود.

در بوشهر خانه‌ها معماری ساده‌ای داشت. در حیاط هر خانه حوض و آب‌انباری بود، و تعداد فراوانی از گل‌های ابریشم و یاس که وقتی شب‌نم رویشان می‌نشست بویشان در کوچه‌ها می‌پیچید. پنجره‌ها رو به دریا باز می‌شد. خانه‌ها دیوارهایشان از سنگ‌های مرجانی و ملات گچ بود. سقف اتاق‌ها بیش‌تر با بوریا، تخته و تیرک‌های جنگلی پوشانده می‌شد. بام‌های هر خانه حصارهایی کوتاه و مشبکی داشت. بوشهری‌ها درهای ورودی خانه‌هایشان را دولنگه از چوب‌های جنگلی می‌ساختند و آن‌ها را با حاشیه‌هایی زیبا تزیین می‌کردند.

اوایل قرن بیستم بوشهر دروازه‌ی اقتصاد ایران و صحنه‌ی رقابت جدی روسیه، انگلستان و فرانسه بود. ایستادگی در برابر نفوذ آلمان جزو برنامه‌های اصلی آن‌ها بود. زمان حکومت قاجار، دولت عملاً بر جنوب ایران نفوذی نداشت. در قرارداد سال ۱۹۰۷، بوشهر منطقه‌ای بی‌طرف اعلام شد ولی خیلی زود انگلیسی‌ها با خارج کردن رقیبان، منطقه را به کنترل خود درآوردند. آن موقع بوشهر گویی مستعمره‌ی انگلستان بود. به سربازان هندی، هنگام عزیمت به جنوب ایران اعلام می‌شد که به خلیجی انگلیسی سفر می‌کنید. وقاحت دولت انگلستان به حدی بود که لرد کرزن گفته بود حاکمیت بخشیدن هر بندر در خلیج فارس یعنی هتاک‌ی به انگلستان. آن‌زمان سرکنسول انگلیس در بوشهر حاکم مطلق امور خلیج فارس و دریای عمان بود.

تولد صادق چوبک مقارن با وقوع جنگ جهانی اول بود. سال ۱۹۱۳ میلادی، سه سال قبل از تولد چوبک بین نظامیان انگلیسی و دلیران دلواری جنگی سخت درگرفت. در آن نبرد سهمگین رئیس علی دلواری، از مشروطه خواهان جنوب ایران به شهادت رسید و حماسه‌ی مردم تنگستان برای ابد در ذهن مردم ایران جاودانه شد.

آن زمان انگلیسی‌ها از بوشهر شهری دوقطبی ساخته بودند. آن‌ها در ییلاقات دواس و سبزآباد بوشهر خانه‌هایی زیبا و مجهز ساخته بودند. وجود بیمارستان، باشگاه، زمین‌های تنیس، فوتبال، هاکی و کریکت، کارخانه‌ی اختصاصی یخ‌سازی، گورستانی پاکیزه و تردد مدام ماشین‌ها، درشکه‌ها و کالسکه‌های زیبا و گران‌بها، منطقه‌ی حضور آن‌ها را به شهری اروپایی شبیه کرده بود. پیرمردهای مسن بوشهری تا همین اواخر هنوز هم زمانی را به یاد داشتند که ملوانان انگلیسی با ربعی و کاندومی در جیب پشت شورت‌های ورزشی‌شان برای بازی فوتبال در بوشهر پیاده می‌شدند. همین که بازی تمام می‌شد ربعی را سر می‌کشیدند و به روسپی‌خانه‌های بغل زمین فوتبال هجوم می‌بردند.

مغازه‌های هندی‌ها، عراقی‌ها و آرامنه از انواع شکلات، آب‌نبات خارجی، بیسکویت، نوشابه‌های الکلی و غیرالکلی، مواد غذایی و کنسرو انباشته بود. هر روز یک یا چند کشتی بزرگ به بندر می‌آمد و سرنشینان آن‌ها با لیره‌های طلای انگلیسی و روپیه‌های هندی در بوشهر به خرید و فروش می‌پرداختند. در میان آن افراد زن‌های چینی با پاهایی کوچک به‌طرز عجیبی راه می‌رفتند و فانوس، بادبادک و بادبزن‌های کاغذی می‌فروختند. منوچهر آتشی درباره‌ی حضور انگلیسی‌ها در بوشهر و تأثیر آن‌ها بر

داستان‌نویسی صادق چوبک می‌گوید^۱:

«شاید شما باورتان نشود که در پنجاه، شصت سال پیش، تا برچیده شدن قنصلخانه‌ی انگلیس، جوانان و حتی میانسالان بوشهری اغلب "کلاب"^۲ داشتند، یعنی هر چندنفری خانه‌هایی اجاره می‌کردند تا شب‌ها با فواحش و همجنس‌بازها، در آن به عیاشی بپردازند. من هنوز بعضی از این پاتوق‌ها را از نوجوانی به یاد دارم. چوبک در چنین شهری متولد شد. و چون به نوعی کنجکاوی داشت شاهدی خشمگین و تلخ‌زبان بر این مسائل بود. شما در نظر بگیرید که نوجوانی، در شهر خود، شهری کوچک و نیمه‌روستایی، با مردمی اکثراً متدین، شاهد روسپی‌خانه‌هایی باشد که در آن روزگار در شیراز بزرگ هم مانندش نبود و اگر بود در کوچه‌هایی پراکنده بود، اما در بوشهر محله‌ای وسیع بود که زیر چشم مردم قرار داشت و آمد و رفت در آن‌ها آشکارا بود، و به تعبیری، به جوانان محروم "درس اخلاق مدرن" می‌داد. از بیماری‌های مقاربتی، همجنس‌بازی‌های نیمه‌آشکارا، آلودگی مدارس حتی، به این آفات دیگر رغبت نمی‌کنم چیزی بگویم. اما عامل اصلی بیشتر این کارها، حضور عوامل استعمار بود که مشتری دائم قمارخانه‌ها بودند. و باز می‌گویم "چوبک"، نویسنده که بعد از "هدایت"، مشهورترین نویسنده‌ی ایران به‌شمار می‌آید، از چنین شهری برخاست. پس اگر شما داستان‌های کوتاه سرشار از تلخی‌های زهرآگین او را می‌خوانید و مضامین - به اصطلاح گروهی نادان - مستهجن، در

۱. آتشی، م. (تیرماه ۱۳۸۲) چوبک، شاهدی خشمگین و تلخ‌زبان. هفته‌نامه‌ی نسیم جنوب (هفته‌نامه‌ی محلی) شماره‌ی ۲۴۹، ۳۳-۳۵.

آن‌ها می‌بینید، جای هیچ تعجبی ندارد و نباید آن را بر اخلاق شخصی او نسبت داد، که "چوبک" انسانی بود آرام، بزرگوار، پرهیزکار و به دور از همه‌ی فسادها. اما او نقاش بود؛ نقاش جامعه‌اش. و گریزی نداشت جز این‌که واقعی‌نگاری تلخ خود را به جامعه‌اش عرضه کند.»

چوبک سال ۱۳۰۱ برای تحصیل در دوره‌ی ابتدایی به مدرسه‌ی سعادت رفت. میرزا احمدخان دریابیگی که از دانش‌آموختگان دارالفنون بود در سال ۱۲۷۵ با هزینه‌ی بازرگانان بوشهری این مدرسه را به سبک دارالفنون بنا نهاده بود. در نظام نوین آموزشی ایران، سعادت، دومین مدرسه در ایران بود. دریابیگی کنار بندر به سبک معماری غرب خانه‌ی بزرگی برای خود ساخته بود. بعدها این ساختمان «عمارت دریابیگی» نام گرفت. دریابیگی فرانسه می‌دانست و کتاب مهم دکامرون اثر بوکاجیو را به فارسی ترجمه کرده بود. چوبک به این انسان فرهیخته علاقه‌مند بود و برای مدتی عکس او را به دیوار اتاقش زده بود. مدیر مدرسه‌ی سعادت هم فیلسوف روانشاد، مردی از اهالی شیراز بود. به گفته‌ی صادق چوبک فیلسوف مردی شریف، بامحبت و میهن‌پرست بود.

مدرسه سعادت در کرانه‌ی بوشهر، با ساختمانی بلند و دیوارهایی سفید، زمین بازی، کلاس‌هایی مرتب، دست‌شویی‌های پاکیزه و اتاق بزرگ مدیریت، مکانی مجهز برای تحصیل بود. در اتاق مدیر دو گنجینه بود. روی یکی نوشته بود موزه و روی دیگری لابراتوار. در موزه تعدادی سنگ، گوش‌ماهی و فسیل دیده می‌شد. در لابراتوار نمونه‌هایی از صابون و واکس، ساخته‌ی خود مدیر، وجود داشت.

چوبک از دوران دبستان خاطره‌ی جالبی از زمانی داشت که احمدشاه

برای بار دوم به بوشهر آمده بود. آن روز همه‌ی شاگرد مدرسه‌ای‌ها را برای استقبال به امیریه، محل فرمانداری بوشهر برده بودند. شاگردان به‌صاف ایستاده بودند. هوا گرم بود و شاه در پیاده شدن از کشتی تعلل می‌کرد. مدیر مدرسه‌ی سعادت برآشفته که بچه‌های مردم را بیش از این نمی‌توان در گرما نگاه داشت. چند لحظه بعد سروکله‌ی فردی خندان و فربه با دستکش و عصا همراه با ملتزمین پیدا شد. سردار سپه حکومت، رضاخان با چهره‌ای اخم‌آلود، اندامی ستبر و قدی بلند جزو همراهان بود. یمین‌الممالک اسفندیاری، کارگزار بوشهر، با سینی نقره‌ای پر از قرانی‌های نو احمدشاهی کنار شاه قدم می‌زد و شاه لبخند زنان سکه‌ها را دانه‌دانه به شاگردان هدیه می‌داد. بعد از عزیمت شاه، از شاگردان با لیوانی شربت آب‌لیمو و یخ پذیرایی شد.

چوبک در زمستان ۱۳۰۲ مالاریا گرفت. به‌ناچار با مادر وداع کرد و به شیراز رفت تا دکتر کریم‌خان (سرلشگر کریم هدایت) طحالش را درمان کند. در شیراز پدر با همسر تازه‌اش زندگی می‌کرد. همان زمان با هزار و یک شب و یکی بود یکی نبود جمال‌زاده آشنا شد. او درباره‌ی اولین حضورش در شیراز گفت:^۱

«در بازار وکیل برف و طبق‌های توت سفید که با گلبرگ‌های انار روی آن زینت داده شده بود و زردآلو کتانی و آلبالو و گیلان که هیچ‌وقت در بوشهر ندیده بودم دیدم. یخ نبود و هر روز برف از سر کوه برای مصرف مردم می‌آوردند. هوای شیراز دلکش بود. دیدن گل سرخ و نسترن لاله‌عباسی و شمعدانی برایم تازگی داشت.

۱. چوبک، ص. (زمستان ۱۳۷۳) دیروز. مجله‌ی دفتر هنر شماره ۳ (ویژه صادق چوبک، چاپ در آمریکا)، ۱۵۷-۱۶۲.

بالوده را در شیراز خوردم. این‌ها و خیلی چیزهای دیگر که در شیراز بود در بوشهر نبود.»

در دوران بیماری، پدر میمون کوچکی به نام مخمل خرید. مخمل با اندامی کوچک و وزنی اندک اغلب روی شانه‌های چوبک می‌نشست. مخمل بارها به روی زن پدر پریده بود و او را گاز گرفته بود. زن پدر که به حضور چوبک در خانه‌اش علاقه‌ای نداشت به قدری شکایت کرد تا پدر مخمل را به افسری بخشید. افسر هم مخمل را به معشوقه‌اش هدیه داد. بعد از این ماجرا احساس تنهایی چوبک دوچندان شد و بسیار گریست. پس از دوره‌ی درمان چوبک به بوشهر بازگشت. سال سوم دبستان متون فارسی را خوب می‌خواند و تا حدی زبان انگلیسی یاد گرفته بود. چوبک میزان/التعلیم را که مشتمل بر شعر و نثر ادبیات کلاسیک فارسی بود جزو کتاب‌های درسی آن سال خواند.

همان سال روزی ترک دوچرخه‌ی دوستش سوار بود. پایش لای سیم‌های چرخ عقب گیر کرد، سیم در پایش شکست، قوزک پایش زخمی خطرناک برداشت، زخم آماس کرد و پایش به دردی شدید مبتلا شد. پزشک معالج بعد از جراحی پای چوبک توصیه کرد برای مدتی در شهری زندگی کند که هوایی خنک‌تر دارد. به‌ناچار چوبک دوباره با مادر وداع کرد و به شیراز رفت. در شیراز هر روز صبح اتومبیل شخصی چوبک را به بیمارستان نمازی قدیم می‌برد تا پایش پانسمان شود. او پس از بازگشت از بیمارستان، تا شب در خانه فقط کتاب می‌خواند. مدتی بعد مادر هم نزد چوبک آمد و آن‌ها برای همیشه در شیراز ماندند.

در شیراز مالک قبلی خانه‌ی پدر، سالار جنگ، از عمال قوام‌الملک، ذوق عکاسی داشت و در آن خانه‌ی بزرگ، تاریک‌خانه‌ای ترتیب داده بود.

حضور در آن تاریک‌خانه صادق چوبک را به عکاسی علاقه‌مند کرد. پدر برایش دوربین کداک فانوسی ۱۲۷ خرید و به میرزا فتح‌الله عکاس سفارش کرد تا به او عکاسی بیاموزد. او عکاسی را یاد گرفت و تا پایان عمر از دل‌مشغولی‌هایش بود به‌طوری‌که همواره اتاقی را در خانه‌اش به تاریک‌خانه اختصاص می‌داد. حضور مداوم در کلاس‌های زبان انگلیسی فاضل‌زاده بدیع مصادف با همین دوران بود.

مهدی عموی بزرگ چوبک به ادبیات علاقه‌ی وافری داشت. کتابخانه‌ی او محل مناسبی بود تا چوبک به‌تدریج با آثار سعدی، حافظ، مولوی، عطار، قاضی، کتاب‌های فارس‌نامه ناصری، تاریخ سر جان ملکم و آثار عجم، نقطه الکاف میرزا جانی کاشی و بیست مقاله قزوینی مانوس شود. برای چوبک لذت مطالعه‌ی قصیده‌ی بلند امیر معزی با مطلع «ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من» به‌حدی بود که آن را به‌طور کامل حفظ کرد. بیست مقاله قزوینی چوبک را ترغیب به یادگیری زبان عربی کرد. به پیشنهاد مادر، به مدرسه‌ی خان رفت و از فردی به نام ملاعباس خواست تا به او عربی بیاموزد. ملاعباس سی و پنج‌ساله، ریش سیاه توپی داشت و هنگام مطالعه کتاب را به‌قدری به چشم‌هایش نزدیک می‌کرد که بینی‌اش به آن می‌رسید. ملاعباس بدون هیچ دست‌مزدی هر روز نزد چوبک می‌رفت، ابتدا جامع‌المقدمات و سپس سیوطی را تدریس می‌کرد. چندی بعد چوبک به مطالعه‌ی ادبیات جهان پرداخت. آشنایی با آثار داستایوسکی، چخوف، موپاسان، او هنری، مارک تواین، توماس مان، سلما لاگرلوف، فاکتر و آندره مالرو دستاورد همین دوران بود. چوبک بعدها درباره‌ی جنایت و مکافات داستایوسکی گفت^۱:

«جنایت و مکافات مرا دیوانه کرد. دنیای جنایت و مکافات دنیای تازه‌ای بود که گاه آدم از به یاد آوردنش به خود می‌لرزید.»

در شیراز چوبک در مدرسه‌های شفاعیه، باقریه و حیات درس خواند. سال آخر، کلاس ششم به مدرسه‌ی سلطانیه رفت. از مدیر آن مدرسه، بهاءالدین حسام‌زاده بازارگاد کتک مفصلی خورد تا شاید به درس‌های ورزش و پیش‌آهنگی علاقه‌مند شود. روش مدیر فایده‌ای نبخشید و چوبک پس از اخراج از مدرسه، علی‌رغم میل باطنی به مدرسه‌ی شبانه‌روزی کالج آمریکایی تهران رفت. او بارها، بی‌تاب از غم غربت، تصمیم به ترک تحصیل گرفت ولی به اصرار مادر در تهران ماندگار شد.

آشنایی صادق چوبک با همسر وفادارش، قدسی‌خانم به سال ۱۳۱۴ برمی‌گردد. قدسی کمال‌زاده دانش‌آموز دبیرستان کالج آمریکایی بود و با چوبک یک سال اختلاف سنی داشت. آن‌ها در خرداد ۱۳۱۶ دیپلم گرفتند و در ۲۵ مرداد همان سال ازدواج کردند. حاصل ازدواج آن‌ها دو پسر با نام‌های روزبه، متولد سال ۱۳۲۳ و بابک متولد سال ۱۳۲۶ بود.

سال‌ها بعد نجف دریابندری در مطلب «آتشی بر مزاری خفته»^۱ درباره‌ی دیدارش با صادق چوبک در آمریکا گزارشی نوشت. در آن دیدار قدس خانم با بدنی سنگین و قطور و چانه‌ای کمی جلوآمده، عینک کلفتی بر چشم زده بود. چوبک با کله‌ای بزرگ، ریش و سیل سفید، موهای سفید کم‌پشت و شکم برآمده، پیراهنی کشاف بر تن داشت. دریابندری ناخودآگاه به یاد روزی افتاد که اولین بار آن‌ها را در کافه فردوسی خیابان اسلامبول دید. آن روز قدسی‌خانم زن زیبایی بود که ابروهای نازک کمانی

۱. دریابندری، ن. (اسفند ۱۳۶۸) آتشی بر مزار خفته. آدینه ۴۲، ۳۳-۳۵.

داشت. چوبک هم مرد متشخصی بود که با صورت چاق تراشیده، پوست روشن شاداب و موهای جوگندمی، کلاه بره سیاه پهنی بر سر داشت. سال ۱۳۱۴ آشنایی با مسعود فرزند و پرویز ناتل خانلری در زندگی چوبک اتفاقی مهم بود. بعدها دکتر خانلری، چهره‌ی درخشان پژوهش‌های تاریخ زبان و ادبیات فارسی، به‌دفعات از شخصیت و قدرت داستان‌نویسی صادق چوبک به نیکی یاد کرد. او در بخشی از خاطره‌های ادبی خود نوشت^۱:

«چوبک آدم فوق‌العاده محبوب و مأخوذ به‌حیایی‌ست، به این جهت حتی در جمع کمتر حرف می‌زند و بیشتر گوش می‌دهد. هدایت بیشتر و برای همه‌ی ما مثل یک معلم بود اگر به چیز تازه‌ای برخورد می‌کرد و آن را در استعداد یکی از ما می‌دید، می‌داد که بخوانیم و استفاده کنیم. چوبک این‌طور نیست. او خودش می‌خواند و خیلی زیاد هم می‌خواند اما نه دوست دارد مرشد باشد نه دوست دارد آدم دور خودش جمع کند. لجباز و یک‌دنده هم هست.»

اتفاق مهم‌تر زمانی رخ داد که چوبک همراه مسعود فرزند به خانه‌ی صادق هدایت رفت. صادق هدایت تازه از هندوستان برگشته بود و بوف کور را همان‌جا در پنجاه نسخه به صورت استنسیل چاپ کرده بود. این ملاقات آغاز دوستی چوبک با هدایت بود، دوستی پایداری که تا زمان خودکشی هدایت در پاریس ادامه داشت. صادق چوبک همواره به صادق هدایت عشق می‌ورزید و تا پایان عمر از شخصیت و داستان‌هایش با

۱. دهباشی، ع (به کوشش). (۱۳۸۰) یاد صادق چوبک، تهران: نشر ثالث.

احترام یاد کرد. از مشهورترین عکس‌هایی که از هدایت باقی مانده، او را در کنار پسر بچه‌ای خردسال نشان می‌دهد. آن پسر، بابک فرزند دوم چوبک است.^۱

چوبک جوان وقتی داستان‌نویسی را شروع کرد، هدایت نویسنده‌ای میان سال و مطرح بود. هدایت گرچه مانند عقاب بر بسیاری از هم‌نسلان و نویسندگان جوان سایه افکنده بود و با وجود اعتقاد زیادی که چوبک به داستان‌نویسی هدایت داشت، ولی هیچ‌گاه حاضر به تقلید از او نشد. او حتی در اولین داستان‌های کوتاهش نشان داد تا چه حد در کار خود اصالت داشت.

بعد از خودکشی هدایت توفانی عظیم درگرفت. خیلی‌ها دم از رفاقت با او زدند تا از تابوتش برای خود نردبانی بسازند. ولی چوبک با وجود سال‌ها افتخار هم‌نشینی با هدایت هرگز به هیاهوهای تبلیغاتی نپیوست و حاضر نشد هدایت را به نفع خود خرج کند. چوبک در مواردی در حیطه‌ی داستان‌نویسی از هدایت پیشی گرفت ولی به‌حدی تواضع داشت که همواره خود را در برابر هدایت هیچ می‌پنداشت. بارها نزد او رفتند و از انتشار *ویژه‌نامه‌ی صادق چوبک* خبر دادند. آشکارا مخالفت کرد و هدایت را شایسته‌ی چنین فعالیت‌هایی دانست. سرانجام وقتی در آخرین سال‌های زندگی، به اصرار بسیاری از دوستان تصمیم گرفت چند خاطره‌ی زندگی‌اش را با هدایت بنویسد، گفت:^۲

«از زمانی که صادق هدایت از این جهان رفته من تاکنون یک کلمه

۱. به پیوست شماره‌ی ۱ مراجعه شود.

۲. چوبک، ص. (۱۳۷۳) سفر مازندران و چند یار دیگر از صادق هدایت. در *روی جاده نمناک*. (۱۳۸۲) تهران: نشر کاروان و نشر اندیشه‌سازان. ۱۳۹-۱۵۹.

در مورد او ننوشته‌ام. هر چند مقاله‌ها و یادبودنامه‌هایی درباره‌ی او بیرون آمده. هرکدام از من خواسته‌اند مطلبی درباره‌ی هدایت بنویسم، عذر خواستم. گذشته از آن‌که دلیل شخصی برای این کار داشتم بسیار دشوار است که کسی حتی خودش در شرح حال خودش واقعیت زندگی را بنویسد. مطالبی هست که انسان وقتی به یاد می‌آورد تنش می‌لرزد. هیچ‌کس تمام حقایق را نمی‌تواند بنویسد.»

چوبک همچنین درباره‌ی علت مرگ صادق هدایت نوشت^۱:

«یکی از علل خودکشی صادق این بود که دستگاه او را تحویل نمی‌گرفت. او همیشه با دستگاه دشمن بود. با دولت‌ها بد بود. از حکومت‌ها ناراضی بود و آزادی و وطنش را به حد پرستش دوست می‌داشت. هدایت می‌خواست بدون این‌که سر پیش کسی فرو آورد و یا چاپلوسی و چاخان کند او را برای کاری که خوب بلد بود محترم شمارند و به هنر او ارج گذارند. هدایت فرانسه را خوب می‌دانست و در کار زبان پهلوی کوشش‌ها کرده بود. داستان‌سرای خوبی بود و از همه گذشته آدم خوبی بود. به تمام معنا شریف بود. دستگاه روز به روز مرتبه‌ی اشخاص غیر صالح را بالا می‌برد و تو سر اشخاصی چون هدایت می‌کوبیدی. مثلاً در جشن هزاره‌ی فردوسی که در سال ۱۳۱۳ در تهران برپا شد از شرکت‌کنندگان ایرانی حتی نام‌های سید محمد تدین و اورنگ و زین‌العابدین رهنما به چشم می‌خورد ولی از هدایت دعوت نشده بود. نقاشی بود ارمنی به نام

"درویش پرورده ایران" که مجالس شاهنامه را به تشویق هدایت کشیده بود و خودش با پرده‌های نقاشیش در جشنواره بود و هدایت نبود. خود هدایت به من گفت که در چاپ شاهنامه مجتبی مینوی هم دست داشته و از همه گذشته شرق‌شناسان بزرگی مانند پروفیسور هانری ماسه و آرتور کریستنسن و بهرام انگل ساریا (شخص اخیر در هندوستان معلم زبان پهلوی هدایت بود) به شخص هدایت ارادت داشته و کارهای هدایت مورد ستایش آن‌ها بود در جشن بودند و هدایت را کشورش به دور انداخته بود، او را ندیده می‌گرفت و وقتی سراغ او را می‌گرفتند به دروغ به آن‌ها گفته می‌شد که در سفر است. کدام احمق باور می‌کرد در گرماگرم جشن فردوسی هدایت به سفر برود. آخر به کجا؟ آن‌ها خودشان را خر کرده بودند. درست است که هدایت به روی خود نمی‌آورد ولی دلش خون بود و از این‌که او را به هیچ‌وجه تحویل نمی‌گرفتند سخت دلخور بود. شک نیست که هر هنرمندی مایل است در کشورش مقبولیت عامه داشته باشد. درست است که هدایت در چاپ و انتشار کتاب‌هایش بدبخت بود و با جان‌کندن مثلاً سه قطره خون را در سی صد نسخه به خرج خودش چاپ کرده بود و بعدها بوف کور را خودش روی کاغذ اوزالیت نوشت و نسخ معدودی به چاپ رساند، آن هم در هندوستان و زیرجلکی و با هزار ترس و لرز ولی بالاخره او وجود داشت و کارش ارزنده بود. چه چیزی از رشید یاسمی کم بود یا اورنگ یا کمالی و یا این موجودات؟ محیط هدایت به او توهین کرد چند نفری هم که مثل ما به او ارادت داشتیم کاری از دست‌مان برنیامد. سهل است خود ما را هم کسی داخل آدم حساب نمی‌کرد ولی آخر او یک سر و گردن از خیلی‌ها بلندتر بود فقط جرمش این بود

چاپلوسی بلد نبود. هدایت تا مرد شرافت اخلاقی خودش را حفظ کرد به هیچ مقامی سر فرود نیاورد. می دانم که هدایت خیلی دلش می خواست مردم او را بشناسند و مورد احترام همه باشد.

صادق هدایت داستان نویسی سیاسی نبود اما به شدت از حکومت پهلوی بیزار بود. او رضاشاه را بی رحم، فاشیست و مسئول از بین رفتن قانون اساسی نیم بند، مشروطیت و مجلس می دانست. در این باره، چوبیک از زمانی یاد کرد که هدایت اقدام به شوخی انتقام جویانه ای کرد. هدایت روی هر اسکناسی که به دستش می افتاد با خودنویس با چند خط برای رضاشاه دو شاخ، دو گوش آویزان چون خر ناخوش، ریشی بزی و عینک می کشید و او را به شکل ابلیس درمی آورد. هدایت هر اسکناسی را که در دست دوستی می دید فوری آن را می گرفت تا به اصطلاح «درستش» کند. یک مرتبه هم با اصرار اسکناس های دکتر شهید نورایی و دکتر خانلری را درست کرد.

چوبیک مدتی صندوقدار وزارت دارایی بود. روزی هدایت سرزده به سراغش رفت و گفت: «هرچه پدر تاجدار تو صندوق داری بیار تا پدر شاخدارشان کنم.» چوبیک با خنده پاسخ داد:

«مرد عقلت کم نشده؟ اگر مفتش وزارتت دریابد که این همه اسکناس شاخدار در صندوق من خوابیده که چوب تو آستینم می کنند. بهتر است کار خود را در همان کافه فردوسی ادامه بدهی. بانک از اسکناس های شاخداری که به صندوق بانک برمی گشت سخت کلافه بود و یقین دارم که دنبال عاملین آن بود.»

در خاطره ی دیگری چوبیک روزی را به یاد آورد که با زن و بچه هایش

و صادق هدایت برای گردش به کرج رفتند. بعد از ظهر چوبک برای شنا به رودخانه رفت. هدایت هراسان او را می‌نگریست گویی به یاد خودکشی نافرجامش در رودخانه‌ی مارن فرانسه افتاده بود. بعد از شنا هر دو به پیاده‌روی رفتند. هدایت با سوت آهنگ‌های کلاسیک فرنگی می‌زد و مدام به اطراف نگاه می‌کرد. پیرمردی چوب به دست، خوش‌چهره، با ریش سفید بادبزنی و لباس سفید بلند و کلاه نم‌دی نخودی‌رنگ در مسیر آن‌ها بود. هدایت کم‌حرف و کم‌رو و مردم‌گریز به سراغ او رفت و کلی سؤال‌های شخصی پرسید. گویی دنبال موبدی زرتشتی می‌گشت. پیرمرد لبخند زنان هاج و واج نگاه می‌کرد. هدایت پولی به او داد و رفت. چوبک بلافاصله بنای شوخی و متلک را گذاشت و با زخم زبان گفت:

«بیخود دنبال موبد زرتشتی و آتشکده‌ی بلخ و نوبهار نگرد.»

هدایت از کوره در رفت و با فریاد گفت:

«اصلاً مزخرف می‌گویی. ما نه مسلمونیم نه عرب. زبان فارسی تو سقمون چسبیده. هرچه هست باز تو این طبقه است. این‌ها تا اندازه‌ای پاک موندن. سگ بشاشه به این مملکت. همش دروغ بوده. چه تمدنی؟ تو که اصلاً عربی. تمام مردم خلیج فارس رگ عربی دارن. تو هم که اصلاً بچه خوشگل بندر لنگه‌ای.»

بعد هدایت بلند خندید، انگار نه انگار چیزی اتفاق افتاده بود.

شب‌ی هدایت و چوبک در کافه‌ی فردوسی بی‌پول نشسته بودند. هدایت با خنده از چوبک پرسید «چقدر پول داری؟» چوبک گفت: «حدود ۱۵ ریال.» هدایت گفت: «کافی نیست. خود من ناکم.» بعد کیف بغلیش را